

هوای تو

زاهده بیانی



تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۱۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



سرشناسه	: بیانی، زاهده
عنوان و نام پدیدآور	: هوای تو / زاهده بیانی
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۹۰۰ صفحه
شابک	: 4 - 75 - 6893 - 600 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۴۲۳۸۴۴

بگذار آن باشم که با تو در کوهسار گام برمی‌دارد

بگذار آن باشم که با تو در گلزار گل می‌چیند

بگذار کسی باشم که از احساس درون با او می‌گویی

بگذار کسی باشم که بی‌دغدغه با او سخن می‌گویی

بگذار کسی باشم که در غم سوی او می‌آیی

بگذار کسی باشم که در شادی با او می‌خندی

بگذار کسی باشم که به او عشق می‌ورزی.

نشر آرینا: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن. ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

هوای تو

زاهده بیانی

چاپ اول. زمستان ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار:

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-75-4

فصل اول

با احساس درماندگی به آرامی روی صندلی نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم. ساعتی بود که همه چیز تمام شده بود و دیگر توانی در من نمانده بود. نفسم را با حسرت بیرون دادم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم تا از سوزششان کمی کاسته شود اما حضور بی‌موقع پارسا آن هم بدون در زدن و وارد شدن به حریم شخصی‌ام این آرامش به ظاهر کوتاه را از من ربود و آزرده‌ام کرد.

- حاجی می‌گه بیا پایین.

هنوز نگاهم به بیرون و نیمکت زیر درخت بود. می‌توانستم حضورش را در دو سه قدمی‌ام حس کنم.

- بهش گفتم شاید حال مساعدی نداشته باشی ولی گفت باید باهات حرف بزنه.

لب‌هایم را فشردم و گفتم:

- الان میام.

- منتظرت باشم یا میای؟

سعی کردم آرام باشم و خوددار.

- یه آبی به صورتم بزنم، میام. شما هم برید پایین. لازم نیست منتظر من بمونید.

- به عصمت بگم یه چیزی برات بیاره بخوری یه کم جون بگیری؟

- نه، گفتم که شما تشریف ببرید. من خودم میام.

مصرانه به نیمکت خیره شدم. با صدای بسته شدن در چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و مانع از ریختن اشک‌هایم شدم. چند دقیقه‌ای از رفتنش می‌گذشت. به در اتاق نگاهی انداختم و از جایم بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. همه چیز این خانه به ظاهر مدرن و باکلاس بود اما نمی‌دانم چرا آدم‌هایش این‌گونه نبودند.

ذه نم حول و حوش حرف‌هایی بود که حاجی می‌خواست بزند. شیر را باز کردم و مشت‌ی آب به صورت رنگ‌ورو رفته‌ام پاشیدم و به تصویر خودم در آینه خیره شدم. مژه‌های بلند و تاب‌دارم مزین به قطرات آب شده بود و آن‌ها را تیره‌تر نشان می‌داد. چشمان درشت و صورتی سفید با لب‌ها و دماغی میزان. دستانم را به لب‌هی روشویی تکیه دادم و سرم را پایین گرفتم. راستش از حاجی می‌ترسیدم. از این خانه و آدم‌هایش هم می‌ترسیدم. ظرف این چند روز به قدری تکیده و لاغر شده بودم که خودم هم نمی‌توانستم خودم را بشناسم. چند باری هم کارم به بیمارستان و زیر سرم خوابیدن کشیده شده بود.

شیر آب را بستم و حوله را برداشتم و وارد اتاق شدم. در حال خشک کردن صورتم نگاهم به تخت‌خواب دونفره مقابلم افتاد. بغض کردم. سرم را چرخاندم اما با جای خالی قاب‌ها مواجه شدم. دلم گرفت. به سمت میز مخصوص نقشه‌کشی رفتم. دست دراز کردم و با نوک انگشت روی آخرین خطوط کشیده شده دست کشیدم. چشمانم دوباره تر شدند. گوشه‌ای از حوله را در دستم مچاله کردم. قطرات اشک جاری شدند اما صدای بی‌امان در اتاق لحظه‌ای دل‌تنگی‌ام را پراند. چرا این‌ها دست از سرم برنمی‌داشتند؟ حتی یادم نمی‌آمد که از وقوع آن حادثه لحظه‌ای من را به حال خود رها کرده باشند. مدام در پی من و مدام دنبال عذاب من بودند.

- بله.

عصمت در را باز کرد و با سینی داخل اتاق شد و گفت:

- آقا پارسا گفتن براتون یه چیزی بیارم بخورید.

نگاهی به سینی در دستانش کردم و گفتم:

- چیزی نمی‌خورم. الانم که دارم میام پایین.

- ولی گفتن براتون بیارم.

- اختیار شکمم خودم دارم یا دیگران؟

- ببخشید خانوم.

- ببرش پایین.

با عصبانیت از کنارش رد شدم و از اتاق خارج شدم. از پله‌ها پایین رفتم. نمای پایین کاملاً به سلیقه حاج خانوم و به سبک سنتی و قدیمی چیده شده بود. پایین پله‌ها ایستادم. عصمت بی‌تفاوت از کنارم گذشت و گفت:

- حاج آقا تو سالن با آقا پارسا و آقا سعید منتظر شما هستن.

دستی به گونه‌ام کشیدم و به سمت سالن قدم برداشتم. چند نفری از خدمه خانه در حال جابه‌جا کردن وسایل و تمیز کردن بودند. از بین آن‌ها گذر کردم و وارد سالن شدم و با صدای آرامی سلام کردم. حاجی که در حال چرخاندن تسبیحش بود، سرش را بلند کرد و تکانی به تسبیحش داد. سعید به آرامی جواب سلامم را داد ولی پارسا سرش را پایین نگه داشته بود و به نقطه‌ای از فرش زیر پاش خیره بود. سرم را کمی بالا گرفتم و روی میلی که نزدیک به در خروجی قرار داشت، نشستم. دستانم را در هم قفل کردم. لحظه‌ای گذشت و حاجی تسبیحش را با یک حرکت در دستش مشت کرد و گفت:

- حالا می‌خوای چی کار کنی؟

کمی سرم را بالاتر بردم. این بار پارسا هم به همراه آن دو نفر به من نگاه می‌کرد. حرفم را کمی مزمه‌کردم و گفتم:

- آگه اجازه بدید برمی‌گردم شهرستون پیش برادرم.

پارسا ناگهان نگاهش تیز شد و سعید با نگرانی به حاجی خیره شد و حاجی با چشمانی که مثل کاسه خون بود، دست مشت کرده‌اش را بیشتر فشرد و حاج خانوم را صدا زد.

سعید پنج سالی از من کوچک‌تر بود اما همیشه طوری رفتار می‌کرد که گاهی فکر می‌کردم هم‌سن و یا بزرگ‌تر از من است. تنها کسی بود که در آن خانه درندشت حامی‌ام بود و در این مدت با بودنش و دلداری‌هایش کمی آرامم کرده بود اما در مقابل حاجی دل و جرئتش فروکش می‌کرد و نمی‌توانست حرفی بزند.

بیشتر در مبل فرو رفتم و برای مرتب کردن روسری‌ام دستم را بالا بردم که نگاهم با نگاه پارسا‌گره خورد. نُه سالی از من بزرگ‌تر بود و در شرکت تجاری

پدرش مشغول به کار بود. در واقع حاجی در باز حجره بزرگ فرش داشت و این شرکت هم به واسطه تحصیل پارسا و به اصرارش زده شده بود. تمام این خانه و تمام مغازه‌ها و شرکت‌ها مال حاجی بود و بقیه همه زیر دستش بودند، حتی پسرانش با تمام زحمت‌های شبانه‌روزی شان چیزی متعلق به خودشان نداشتند و یکی از دلایلی که سعید همیشه ساکت و خاموش بود، همین بود.

نگاهم را از پارسا گرفتم و به قاب روی میز خیره شدم. دستانم را تا جایی که توانستم در هم فشردم تا مانع دلتنگی و بی‌قراری‌ام شوم. حاج خانوم با عجله وارد شد و ابتدا نگاهی به من و سپس به حاجی کرد و گفت:

- بله حاجی؟ کاری داشتی؟

- مهناز رو کی بردی دکتر؟

متوجه نیش کلام حاجی شدم اما سرم را پایین گرفتم. حاج خانوم با نگرانی نگاهی به من کرد و گفت:

- هفته پیش که فشارش افتاد.

حاجی با صدای پر از تمسخر درحالی‌که به من نگاه می‌کرد گفت:

- پس به خانوم بگید دکتر چی گفته بود.

احساس می‌کردم از درون می‌لرزم اما نگاه از فرش نگرفتم و سکوت کردم.

- چی بگم حاجی؟

حاجی با داد گفت:

- همونی رو که دکتر به خانوم گفته.

دستی به گونه تب‌دارم کشیدم تا بیشتر از این زیر نگاه‌های پارسا و سعید آب نشوم. حاج خانوم با صدای لرزان و آرامی گفت:

- گفت مهناز دو ماهه بارداره، افت فشارشم برای همینه.

چشمانم را روی هم گذاشتم. حاجی پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

- با دونستن این موضوع می‌خواستی بری شهرستون؟

سرم را بالا آوردم. پارسا نگاهش را از من برنمی‌داشت ولی سعید با ناراحتی

با دسته مبل ور می‌رفت.

- بمونم که چی بشه حاجی؟

حاجی از کوره در رفت و یک دفعه از روی صندلی‌اش بلند شد، هم‌زمان پارسا و سعید بلند شدند. پارسا قدمی به حاجی نزدیک شد اما او با حرکت دست مانعش شد و به من نزدیک‌تر شد و با عصبانیت گفت:

- تا امروز اگه چیزی بهت نگفتم برای این بوده که گفتم بذار چهلم اون خدا بیامرز بگذره. بمونی که چی بشه؟ می‌خوای نوه‌مو کجا ببری؟ حالا که خدا پسرمو گرفته، نمی‌ذارم تو بچه‌شو ازم بگیری. خودتم جایی نمی‌ری. اگه تو آبرو نداری، خانواده من که آبرو دارن. وقتی با این خانواده وصلت کردی دیگه ناموس اینا شدی.

به پارسا و سعید اشاره کرد.

- درسته که سهراب نیست اما هنوزم عروس این خونهای و نمی‌تونی سرخود برای خودت تصمیم بگیری.

قطره اشکی که از اول گوشه چشمم جا خوش کرده بود بالاخره بیرون زد. این بار سرم را بالا نیاوردم.

- ما که از اولم به این وصلت رضا نبودیم اما چه کنیم؟ ما بودیم و این پسر که پا توی یه کفش کرد و گفت، الا و بلا فقط مهناز.

بعد با سکوتی معنادار بدون کلامی دیگر با تحکم و قدم‌های محکمی از کنارم رد شد. پارسا و سعید هم به دنبالش روانه شدند. چند قدمی دور نشده بود که لحظه‌ای ایستاد و درحالی‌که با انزجار به من می‌نگریست رو به همسرش گفت:

- اینم بیر اتاقش و نذار جایی بره. وای به حالش اگه بلایی سر نوه‌ام بیاد.

احساس خفگی کردم. با رفتنشان نگاه تب‌دار و گریانم را روی قاب خاطره‌هایم که روزی نمی‌توانستم دوری‌اش را تحمل کنم، ثابت کردم.

چقدر به من چشم غره می رفت. با دیدنم که به او خیره بودم، سر پله ها ایستاد و

سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

- صبح به خیر. جایی می رفتی؟

سرم را تکانی دادم و گفتم:

- سرم درد می کنه. می خواستم برم یه بروفن بخورم.

نگاهی دقیق به صورتم انداخت و گفت:

- با شکم خالی؟

کمی رنگ به رنگ شدم ولی سریع گفتم:

- دردم زیاده. از دیشب نتونستم بخوابم.

با نگرانی کامل به سمتم چرخید و گفت:

- بیرمت دکتر؟

با ترس چندین بار سرم را تکان دادم و درحالی که از کنارش رد می شدم گفتم:

- فقط یه سردرده. خوب می شه، نگران نباشید.

از پنجره آشپزخانه به رفتنش نگاه می کردم. می دانستم زودتر از هشت شب

برنخواهدگشت هر چند او مشکل من نبود. عصمت در حال دم کردن چایی بود

که متوجه نگاه خیره ام به پارسا شد و گفت:

- هیچ وقت صبحونه نمی خورن.

نگاه از پارسا گرفتم و فقط به عصمت که حالا وسایل صبحانه را آماده

می کرد، خیره شدم و با خود اندیشیدم تاکی باید این وضعیت را تحمل کنم.

ساعت نُه بود. حالا مطمئن بودم تمام اهالی خانه به جز عصمت و زینب

بیرون از خانه هستند. از قبل آمار حاج خانوم را گرفته بودم. برای عیادت یکی از

اقوام که حال خوشی نداشت رفته بود و تا ظهر برنمی گشت. وسایلم در

گوشه ای از اتاق آماده بود. در مورد تصمیمم با هیچ کسی حرف نزده بودم البته

کسی را هم نداشتم که همراهی ام کند و چه خام و کوته فکر بودم که در تلاش

بودم از آن خانه بگریزم. چاره اندیشی ام تنها به گریز از این خانه منتهی می شد و

فصل دوم

چند روزی از آن نمایش قدرت می گذشت و چیزی تغییر نکرده بود. حاجی همچنان در موضع سخت گیرانه خودش بود و نمی گذاشت از جایم جنب بخورم. این همه حساسیت برای چه بود؟ نمی دانستم اما بی شک این را می دانستم که بیشتر قصد قدرت نمایی دارد تا دلسوزی.

آهی کشیدم و لباس تا کرده در دستانم را درون چمدان گذاشتم و به سراغ لباس بعدی رفتم. از بین لباس ها آنهایی را که زیاد جاگیر نبودند، انتخاب می کردم. نمی توانستم بار زیادی با خود همراه کنم. تصمیم خودم را گرفته بودم، چه به مذاق حاجی خوش بیاید چه نیاید. زندگی در این خانه بدون وجود سهراب برایم عذابی بیش نبود.

هنوز آفتاب در نیامده بود. کمد را رها کردم. کشوها را یکی پس از دیگری بیرون می کشیدم و از هر کدام چیزی در می آوردم و در چمدان می چپاندم. با شنیدن صدایی که از بیرون اتاق می آمد، دست از کار کشیدم و در چمدان را بستم و با عجله به زیر تخت هلش دادم. نمی خواستم کسی کوچک ترین شکی بکند.

دستی به شالم کشیدم و آرام از اتاق خارج شدم. با دیدن قامت بلند پارسا بی اراده ایستادم. عادتش بود. صبح زود از خانه بیرون می زد. بلندقد بود و هیکلی توپر داشت. پالتوی مشکی اش تا سر زانوهایش می رسید. موهایش را به طرز زیبایی بالا زده بود. برخلاف چهره سهراب که همیشه در اوج عصبانیت باز هم مهربان دیده می شد، او همیشه اخم داشت. طرز راه رفتن و حرف زدنش بی اختیار طرف مقابل را مجبور به احترام می کرد. در ادای کلمات محکم بود. یا حرفی نمی زد یا اگر می زد، مقتدرانه و بدون دلهره بود. یادم می آمد یک بار به سهراب گفته بودم خوش به حال همسر پارسا، هیچ وقت لازم نیست غصه درست حرف زدن یا لباس پوشیدن همسرش را بخورد و او همیشه به شوخی